

تالستوی و معنای زندگی

نوشته آنتونی فلو

ترجمه میشل آقامالیان

چکیده

در مقاله زیر آنتونی فلو (۱۱ فوریه ۱۹۲۳ - ۸ آوریل ۲۰۱۰) فیلسوف تحلیلی انگلیسی و صاحب آرای مهم در مباحث فلسفه دین، به تحلیل مواجهه تالستوی با ابعاد گوناگون مسئله معنای زندگی می‌پردازد. فلو که خود حیات فکری پر فراز و نشیبی داشت و در اواخر زندگی، از خداناباوری به دئیسم یا خدایاباوری طبیعی گرایید، از دریچه تحلیل حالات و بیانات شخصیت‌های گوناگونی از رمان‌های معروف تالستوی، آنها را بازتاب‌ستیز و آویز خود تالستوی با معنای زندگی در مواجهه با رنج و مرگ می‌داند. این مواجهات در دوره‌های گوناگونی از زندگی تالستوی، آنگاه که به تعبیر او زندگی دچار «درنگ و توقف می‌شد»، روی می‌داد و ذهن او را از پرسش‌های استفهامی می‌آکند که ظاهراً پاسخی «عقلی» برای آنها وجود نداشت. فلو همچنین به پاره‌هایی از حدیث نفس‌های خود تالستوی نظر دارد و مقایسه‌ای در خور تأمل میان نگرش‌های وی و برخی از آرای ویتگنشتاین انجام می‌دهد. با آنکه نقدهایی بر آرای فلو در این مقاله وارد است، تأمل او بر اندیشه‌ورزی تالستوی درباره معنای زندگی، خواندنی است.^۱

کلیدواژه‌ها: تالستوی، توقف زندگی، معنا، رنج، مرگ، ویتگنشتاین

۱- مقاله حاضر ترجمه‌ای است از منبع زیر:

یک

تالستوی^۱ در مقاله‌ای به نام *اعتراف من*^(۱) به نقطه عطفی در تحولات روحی خود اشاره می‌کند. او این مقاله را زمانی به نگارش درآورد که سخت سرگرم تحقیق و تفحص در اناجیل بود. این دوران پس از آنکه تالستوی نگارش *جنگ و صلح* را به پایان آورد، آغاز شد و تا زمانی که دوباره آثاری خیالی مانند *مرگ ایوان ایلیچ* و قدرت تاریکی را خلق کرد، به طول انجامید. در این مقاله، تالستوی داستان جست‌وجوی خود را برای معنای زندگی باز می‌گوید. *اعتراف من*، سندی محکم و روشنی‌بخشی، و از بسیاری جهات در خور اعتناست. اما در مقاله حاضر، از آن به هدف مطالعه‌ای موردی استفاده خواهیم کرد؛ و قصد ما عمدتاً پرتوافکندن بر این پرسش خواهد بود که «معنای زندگی چیست؟» هرگاه بررسی دقیق استدلال تالستوی را به پایان بردیم، یک یا دو پیشنهاد کلی نیز مطرح خواهیم کرد.

دو

الف. تالستوی در آغاز سخن توضیح می‌دهد که مطابق اعتقادات کلیسای ارتودوکس، غسل تعمید داده شد و پرورش یافت. «ولی زمانی که در هجده سالگی، دانشگاه را از نیم‌سال دوم ترک گفتم، دیگر به هیچ‌یک از چیزهایی که به من آموزش داده بودند، باور نداشتم» (ص ۳). بی‌ایمان شدن تالستوی نه به سبب بحرانی معنوی، بلکه از آن روی بود که دریافت هیچ‌گاه برآستی نه اعتقادی قلبی داشته و نه بر پایه چنین اعتقادی زندگی کرده است. تالستوی در سالیان آخر نوجوانی و در دهه دوم زندگی‌اش، به شیوه‌ای زیست که در میان اشراف آن روزگار کشورش مرسوم بود. در همین زمان، او به ادبیات روی آورد. می‌گوید: «ایمان به معنای شعر و اعتلای زندگانی، همانا مذهبی بود که من از کاهنانش بودم» (ص ۹). او دریافت که نویسندگان حرفه‌ای هم‌تراز او، افرادی شوربختند. با این همه «من ساده‌لوحانه خود را شاعر و هنرمندی می‌پنداشتم که از عهده آموختن به

۱- در ضبط اسامی خاص روسی در این مقاله از راهنمایی دوست فاضلم دکتر حمیدرضا آتش‌برآب، مترجم سرشناس آثار روسی، بهره‌مند شده‌ام (مترجم).

هرکس و همه کس برمی آید، بی آنکه بداند در پی تعلیم چه چیزی است» (ص ۱۰). سفر به اروپا سبب شد که تالستوی «از صمیم قلب اعتقاد پیدا کند که برای رسیدن به کمال باید با تمام وجود کوشش کند» (ص ۱۲). ولی در این دوران با دو حادثه ناگوار روبرو گشت: در پاریس شاهد صحنه اعدام یک نفر با گیوتین شد؛ و برادرش پس از یک دوره بیماری سخت و طولانی، جوان از دنیا رفت «بی آنکه بداند چرا زندگی کرد و کمتر از آن، چرا از دنیا رفت» (ص ۱۳). این موضوع مشابه حالتی است که در *آناکارنیا* به کانستانتین لُوین^(۲) پس از مرگ برادرش، نیکلاس، دست می دهد.

از دواج تالستوی دست کم برای مدتی، او را از تبوتاب اندیشیدن به پرسش های بزرگ زندگی انداخت. «تشکیل خانواده ای خوشبخت، شرایط جدیدی برای من ایجاد کرد که سبب شد تمام جستجوی خود را برای معنای عام زندگی به تعلیق در آورم ... اما پنج سال قبل، اتفاق بسیار عجیبی افتاد. اوایل، برای لحظاتی دچار گیجی و پریشانی می شدم، و زندگی در نظرم توقف می یافت؛ نمی دانستم چه باید کرد یا چگونه باید زیست ... رفته رفته این اتفاق به دفعات بیشتری تکرار شد ... همیشه هم با این پرسش همراه بود: زندگی برای چیست؟ رو به کدام سوی دارد؟» (ص ۱۴-۱۵).

تالستوی آگاه نبود که مسئله را چه خوب بیان کرده است. او این پرسش ها را مطرح نمی کرد تا بر دانسته هایش اضافه شود؛ چنین کاری ابلهانه می بود. پرسش های او را بهتر است چنین تعبیر کنیم: نموده های «لحظات توقف زندگی» که به شیوه ای تقریباً گمراه کننده صورت بندی شده اند. تالستوی در توضیح می گوید: «قبل از رسیدگی به امور ملک خود در سامارا، تحصیلات پسر، و یا نوشتن کتابی جدید، اول می خواستم بدانم که چرا باید این کارها را کرد؟» (ص ۱۶)؛ تأکید مربوط به اصل متن است. تا اینجا خوب است. اینکه انسان بخواهد بداند چرا کاری را انجام می دهد، کاملاً معقول است. ولی تالستوی در این مرحله که از آن به «سرگستگی و توقف زندگی» تعبیر می کند، در پی آن نیست که فقط

پاسخی بیابد. او در قبال تمام پاسخ‌هایی که به ذهنش می‌رسید، می‌گفت: «که چه؟ برای چه؟» از خود می‌پرسید که به چه دلیل برای تحصیل پسرش برنامه‌ریزی می‌کند. این سؤال پاسخی بدیهی دارد: چون می‌خواهد بهترین‌ها را برای پسرش فراهم کند. ولی از آنجا که او این کار را، هم به خواست خود می‌کند و هم به آن مکلف است، به‌سختی می‌توان اگر دلیلی فراتر و بهتر برای این کار هست، آن را تشخیص داد. همان‌گونه که هیوم گفته است: «تسلسل محال است، و این ممکن نیست که تا بی‌نهایت بگوییم میل ما به فلان چیز به خاطر بهمان چیز است. بالاخره چیزی باید باشد که به‌خودی‌خود، و به خاطر اینکه با عواطف و علایق انسان تلائم دارد، خواستنی باشد.» بنابراین، اگر پس از اینکه دریافتیم آنچه می‌کنیم با عواطف و علایق بنیادین ما سازگار است، باز هم مانند تالستوی پیرسیم «برای چه»، پرسشی دور از عقل مطرح کرده‌ایم و با سؤال خود نشان داده‌ایم که نمی‌دانیم چنین سؤالی چه طیف و چه عملکردی دارد.

ولی مسئله تالستوی فراتر از این است؛ او به جایی رسیده که تمام تمناها و علاقه‌ها و خرسندی‌های عادی زندگی، دیگر برای او رنگی ندارند: «توقف زندگی» یعنی همین، و نشانه‌اش سؤالات استفهامی است که از سر و سواس، مدام تکرار می‌شوند. «هیچ پاسخی نمی‌یافتم؛ و سؤال‌ها منتظر نمی‌ماندند. می‌بایست فوراً جوابی به آنها داده می‌شد، و اگر جوابی نمی‌یافتم، زندگی ناممکن می‌شد» (ص ۱۷). باز هم این را با آنچه در *آناکاری نینا* درباره لُووین آمده، مقایسه کنید: «لُووین با آنکه مردی اهل خانواده بود، در کمال صحت و سعادت، چندین بار تا دم خودکشی پیش رفته بود و از ترس اینکه مبادا خود را حلق‌آویز کند، طناب‌ها را مخفی می‌کرد و تپانچه را دم دست نمی‌گذاشت تا یک‌وقت گلوله‌ای در مغز خود خالی کند.»

تا اینجا گفتیم که پرسش‌های استفهامی تا حدی گمراه‌کننده‌اند؛ زیرا جز پاسخ‌های نامقبول پیشین، دیگر چه پاسخی می‌توان به سؤال‌های دردناک‌تری^(۳) تالستوی داد. ولی از سویی نیز نمی‌توان آنها را کاملاً گمراه‌کننده دانست؛ زیرا لااقل این پرسش روشن و واقعی را پیش می‌کشند که چه درمانی برای این درد

بی آرام و گسترده هست که خود را در پرسش‌هایی از این دست نمایان می‌کند؟ و چه چیز می‌تواند تالستوی را پس از این لحظه‌های «توقف زندگی» برخیزاند؟ اینجاست که تالستوی می‌گوید: «زندگی من به بن‌بست رسید» (ص ۱۷).

ب. در آغاز بخش بعدی (بخش ۴)، به دیدگاه جدیدی می‌رسیم: آنچه معنای زندگی تالستوی، و ظاهراً هر انسانی را، از بین می‌برد، این واقعیت است که زندگی تمام انسان‌ها نهایتاً به «رنج و مرگ واقعی - به عبارتی، نابودی کامل می‌انجامد» (ص ۱۸). چنین می‌خوانیم: «زندگی من به بن‌بست رسید ... دیگر آرزویی نبود که تحقق آن را معقول بدانم ... حقیقت این بود که زندگی بی‌معناست ... نمی‌توانستم به این نتیجه محتوم فکر نکنم که چیزی جز رنج و مرگ واقعی - یعنی نابودی کامل - در پیش نیست» (ص ۱۷-۱۸).

طبق معمول، تالستوی در عباراتی از رمان‌های بزرگ خود، عین این دیدگاه‌ها را از زبان شخصیت‌های رمان بیان می‌کند. برای مثال، در جنگ و صلح، پییر بیزوخاف^(۴) با خود چنین می‌اندیشد: «تمام این "احترامات" یک مُشت چیزهای قراردادی و در نهایت بی‌معنی هستند؛ به‌خصوص وقتی فکر می‌کنیم که فردا ممکن است بمیریم ...» ولی بعد نویسنده اضافه می‌کند: «پییر اغلب خود را به این افکار مشغول می‌کرد و هر تصمیم و قرار و مداری که با خود گذاشته بود، به‌هم می‌زد.»

در نوشتاری که مشغول بررسی آن هستیم، تالستوی افکار خود را با صراحتی بی‌نظیر بیان می‌کند. در این مقاله، تالستوی که از شرح زندگی‌اش آغاز کرده، رفته‌رفته مطالبی می‌گوید که گویی بینش‌هایی دربارهٔ عمق وضعیت تمام انسان‌های جهان است؛ بدین‌گونه، تالستوی دیگر فقط راوی زندگی خود نیست. عباراتی چون «آرزویی نبود که تحقق آن را معقول بدانم»، جای به این نتیجه‌گیری به‌ظاهر عینی او می‌سپارد که رنج و فناپذیری، تمام تلاش‌های انسان را برای تحقق آرزوهایش نامعقول می‌سازد. چنین می‌نماید که آنچه حد وسط اصلی و اساسی را تشکیل می‌دهد، ایدهٔ معنای زندگی است به این اعتبار که اگر

زندگی بی‌معناست، آنگاه هیچ آرزو و اشتیاقی وجود ندارد که تحقق آن معقول باشد؛ اگر چیزی جز «رنج و مرگ» در انتظار انسان نیست، آنگاه به‌یقین زندگی بی‌معناست. لیکن اعتبار این استدلال، به هر میزان، برمی‌گردد به تفسیر مبهمی که از حد وسط فوق صورت می‌گیرد: مبنای استدلال تالستوی این است که اگر زندگی بی‌معناست، آنگاه تحقق هیچ‌یک از خواست‌ها و آرزوهای انسان معقول نیست؛ ولی گاه، همچنان که در همین استدلال می‌بینیم، مطلب به‌صورتی تقریر شده که در واقع معنی آن این است: زندگی به‌راستی «به رنج و مرگ واقعی» منتهی می‌شود.

حتی اگر «بی‌معنایی زندگی» را به‌صراحت چنین تفسیر کنیم که «زندگی نهایتاً با رنج و مرگ به پایان می‌رسد»، باز هم بهایی هست که باید پرداخت شود. اگر تفسیر ما این باشد، آنگاه هر تلاشی برای پاسخ گفتن به این سؤال که «معنای زندگی چیست»، ضرورتاً به این تأکید زیانبار خواهد انجامید که در پایان - و یا به هر حال، در نهایت - ما به‌راستی رنج نمی‌کشیم و نمی‌میریم. بر همین قیاس، تأسف بر بی‌معنایی زندگی، تأسف بر نتیجه‌احتمالی‌میرندگی و رنج‌پذیری ما نخواهد بود، بلکه بیشتر حکایت از این خواهد داشت که از این دو واقعیت حیات بشر، یعنی مرگ و رنج، نگرانیم و می‌ترسیم. اما تالستوی در کمال ابهام از عبارت «بی‌معنایی زندگی» استفاده می‌کند و گویی دلیلی در اختیار مخاطب قرار می‌دهد که به‌گونه‌ای توجیه‌کننده این فرض است: یگانه پاسخ به‌راستی عمیق و کافی به واقعیات مذکور، پایان دادن به زندگی از طریق خودکشی است. این نتیجه بخش چهارم است، هرچند بعداً در بخش هفتم مفصل‌تر بیان می‌شود.

ج. در بخش چهارم، تالستوی به بیان این مطلب می‌پردازد که می‌خواست پاسخ سؤالات خود را در علوم بیابد، ولی تلاش او به جایی نرسید: «به کاوش در همه علوم پرداختم، ولی نه تنها آنچه می‌جستم نیافتم، متقاعد شدم که دیگران هم مثل من نتوانسته بودند در دانش، معنایی برای زندگی بجویند» (ص ۲۳). تالستوی چنین می‌اندیشید که تمام این سؤالات در اصل سؤالات یکسانی بودند که فقط شکل تقریر آنها فرق می‌کرد. برای مثال، یکی از پرسش‌ها در بخش دو-

الف این بود که «چرا باید زندگی کنم؟ و اصلاً چرا باید چیزی بخواهم یا کاری انجام دهم؟» این پرسش، بنا به همان دلایلی که در بخش دو-ب بیان گردید، شکل دیگری از این سؤال است که «آیا در زندگی من معنایی هست که مرگی که به هر حال یک روز به سراغم می‌آید، آن را از بین نبرد؟» (ص ۲۴).

در بخش ششم، تالستوی از سقراط و شوپنهاور نقل قول می‌کند و به سراغ کتاب *جامعه*^(۴) و داستان کشف بیماری و مرگ و فساد توسط بودا می‌رود. تمام اینها را غیر از اشاره به بودا، می‌توان در *رمان آناکاری نینا*، در تقلاهای معنوی لُووین دید.

در بخش هفتم، تالستوی یگانه چهار واکنشی را که از نظر او می‌توان نسبت به این بی‌معنایی زندگی نشان داد، فهرست می‌کند. واکنش اول، یعنی جهل، برای افرادی است که معصومیتی ساده‌لوحانه دارند و عبارت است از: «درک نکردن اینکه زندگی شر و پوچ است.» این واکنش ارزشی ندارد، چون «انسان نمی‌تواند چیزی را که می‌داند دیگر نداند»^۱ (ص ۳۹). واکنش دوّم، اپیکوریسم، اساساً مربوط به نویسنده کتاب *جامعه* است. اگرچه «اکثر کسانی که در حلقه دوستان ما هستند، زندگی را با توّسل به این شیوه برای خود ممکن می‌گردانند»، لیکن این نوع اپیکوریسم، از نظر تالستوی، فقط و فقط نتیجه دید محدود و فقدان نیروی خیال است. این گزینه هم کنار می‌رود: «نمی‌توانستم از این افراد تقلید کنم؛ از آنجا که رخوت نیروی خیال آنها را نداشتم، نمی‌توانستم چنین رخوتی را به‌طور مصنوعی در خود ایجاد کنم» (ص ۴۰). سومین واکنش، مقتدرانه و شامل خودکشی است. «من دریافتم که این ارزشمندترین راه برای فرار از بی‌معنایی زندگی است ولی افسوس که قدرت عمل به آن را در خود نمی‌یافتم» (ص ۴۱). «واکنش چهارم، مبتنی بر ضعف است، چون انسان با وجودی که حقیقت را می‌داند، باز هم دودستی به زندگی می‌چسبد و می‌داند که این کار حاصلی ندارد»

(ص ۴۱). واکنش تالستوی همین بود، درست مانند پییر بیزوخاف و کانستانتین لُووین.

اگر اینها صرفاً ژرفاندیشی‌های یکی از شخصیت‌های رمان بود، می‌شد آنها را نادیده گرفت. فرض می‌کنیم چنین است؛ در این صورت نیز، با همهٔ عجیب‌بودنش، رمان یا ادبیات خلاقانه آنگاه می‌تواند هدفی فراتر از وقت‌گذرانی دنبال کند که خالق آنها آمادهٔ نقد محتوا باشد، محتوایی که از همهٔ ملاحظات ادبی و نمایشی فراتر می‌رود. اکنون که بحث ما دربارهٔ معضلات جهان‌بینی است، دیدگاه‌های تالستوی را باید به نقد کشید. کار بیهوده‌ای است که واقعیات، یا واقعیات مفروض «رنج و مرگ» را چنان ارائه کنیم که گویی ضرورتاً به این نتیجه می‌رسند: «زندگی، شر و پوچ است.» از این واقعیت که در زندگی هر انسانی شروری هست، ضرورتاً بر نمی‌آید که همهٔ زندگی‌ها، شر یا عمدتاً شر هستند؛ این نتیجه‌گیری حتی در مورد یک زندگی هم جایز نیست. این واقعیت که زندگی هیچ‌کس ابدی نیست، لزوماً ارزش فعالیت‌ها و دستاوردهای یک عمر زندگی انسان را از بین نمی‌برد.

ظاهراً تالستوی هم این را فرض مسلم می‌داند که اگر چیزی ابدی نبود، و یا به چیزی که ابدی باشد، وصل نبود، ارزش ندارد. ولی در این تعهد ارزشی، هیچ حقیقت لازم یا عمیقی وجود ندارد. موضع دیگری که از لحاظ عقلی به همین اندازه معتبر است این است که اتفاقاً چون زندگی محدود است، اعمال ما بی‌اندازه مهم‌اند. در همان حال، کوچک‌ترین دلیلی بر این فرض نداریم که فقط افراد برخوردار از قوهٔ تخیل ضعیف می‌توانند چنین موضعی اختیار کنند. یکی دیگر از شخصیت‌های رمان‌های تالستوی می‌گوید: «نمی‌دانی چقدر شریف‌تر، و در همان حال دردآورتر و شادی‌بخش‌تر است اینکه ... انسان زندگی کوتاه ولی بی‌نهایت ارزشمندی داشته باشد، ارزشمند/از این جهت که این تنها فرصت او برای زندگی است.» آدن^(۶) در آخرین ابیات شعر خود به نام *اسپانیا* می‌گوید:

ماییم و روزهای محدود زندگانی،

زمان کوتاه است، و

تاریخ به شکست خوردگان خواهد گفت،

دریغا که شما را نه یاری است، نه عذری!

د. «به خود گفتم، تردید نکن، زندگی شری بی‌معناست» (ص ۴۲). تالستوی درست زمانی که فکر می‌کند این نتیجه ناخوشایند را به‌طور خوشایندی مدلل کرده است، خود را در برابر یک تناقض می‌یابد: «استدلال برای نشان دادن بیهودگی زندگی دشوار نیست، و حتی ساده‌ترین انسان‌ها نیز از دیرباز با آن آشنا بوده‌اند؛ و با این حال، آنها زندگی کرده و هنوز هم زندگی می‌کنند. چگونه است که همه این افراد به زندگی خود ادامه می‌دهند و هیچ‌گاه به عقلانیت زندگی کردن شک نکرده‌اند؟» (ص ۴۳). احتمالاً به این سبب که به نتیجه‌ای خلاف این رسیده‌اند: «از دیرباز ... مردم با وجود آشنایی با استدلال مربوط به بیهودگی زندگی، استدلالی که برای من نیز پرده از بی‌معنایی زندگی برداشت، زندگی کرده‌اند. آنها معنایی برای زندگی خود پیدا کرده و به زندگی خود ادامه داده‌اند.» (ص ۴۴).

در اینجا به گشت‌گاهی چه در حدیث نفس تالستوی و چه در استدلال او برمی‌خوریم. از اینجاست که تالستوی شروع به یافتن چیزی می‌کند که آن را معنای زندگی می‌خواند. برای درک منطق، یا فقدان منطق در بحثی که دنبال می‌کنیم، ضرورت دارد که به وجوه متمایز موضوعات، دقت کامل داشته باشیم. اینجا با دو موضوع کاملاً متفاوت روبه‌رو هستیم: یکی اینکه بپرسیم چه چیز می‌تواند بیماری تالستوی، یعنی «توقف زندگی»، به عبارتی همان شرایط روانی فلج‌کننده را شفا بخشد؛ و موضوع دیگر این است که بپرسیم چه معنایی در این متن خاص و مشخص به پرسش‌های استفهامی داده شده، پرسش‌هایی که طرح آنها نشانه این وضعیت روانی آشوبنده است. و باز باید تمایز قائل شویم بین واقعیات مربوط به رنج و میرندگی انسان، که گاه مصداق و گاه مظهر بی‌معنایی زندگی دانسته شده، و این نتیجه‌گیری‌های ارزیابانه درباره عقلانیت یا بیهودگی کل زندگی. این نتیجه‌گیری‌ها را گاه منتج از واقعیات مذکور، و گاه معادل آنها،

دانسته‌اند. بی‌تردید، جایی که تالستوی شرح زندگی‌اش را باز می‌گوید، موضوع «رنج و مرگ» را نقطه‌پایان تمام ارزش‌ها می‌یابد. ولی همان‌گونه که دیدیم، در این نتیجه‌گیری هیچ نوع ضرورتی، نه روانی نه منطقی، وجود ندارد؛ همین‌طور هم، در اینکه انسان باید به این واقعیات بنیادین حیات خود، با خودکشی پاسخ گوید، هیچ چیز عمیق یا شرافتمندانه‌ای نیست.

آنچه در این نقطه تالستوی را سخت تکان داد، فقط در یک حالت تناقض‌آمیز جلوه می‌کند: آنگاه که مانند تالستوی فکر کنیم مردم ساده لابد به چیزی وقوف دارند که تالستوی از آن به‌کل بی‌خبر بود. این فرض را می‌توان در این گفته‌ او دید که: «یک عالمه انسان طوری زندگی کرده و می‌کنند که انگار معنای زندگی‌شان را فهمیده‌اند، چون بدون آن زندگی ممکن نمی‌بود» (ص ۴۳؛ تأکید از نویسنده مقاله است). به‌راستی هم باید گفت که این آدم‌ها، به معنایی، چیزی دارند که تالستوی نداشت. این را می‌گوییم چون پیداست آنها از وضعیتی که تالستوی به‌نحو تکان‌دهنده‌ای «توقف زندگی» می‌خواند، در رنج و عذاب نیستند. ولی، همان‌طور که دیدیم، به لحاظ منطقی، این وضعیت به هیچ وجه از شناختن واقعیات بنیادین زندگی نه لازم می‌آید و نه منتج می‌شود. بنابراین، تالستوی منطقاً مجاز به اختیار این فرض نیست که چون این آشفتگی روانی در افراد عادی وجود ندارد، و از طرفی آنها با استدلال قدیمی بیهودگی زندگی آشنا هستند، پس حتماً آنها به معنای مورد نظر تالستوی از زندگی دست یافته‌اند.

صرف اینکه این افراد از لحظات تعلیق و توقف زندگی در عذاب نیستند، و با استدلال علیه معنای زندگی مأنوسند، دلیل نمی‌شود که آنها را صاحب دانشی مخفی بدانیم؛ دانشی که مثلاً از لحاظ فلسفی نشان می‌دهد به چه دلیل استدلال‌های قبلی تالستوی مقرون به صحت نبود؛ همچنین باعث نمی‌شود فکر کنیم که این مردمان صاحب دانش مابعدالطبیعی پنهانی هستند که بر اساس آن می‌دانند انسان در نهایت نمی‌میرد و یا آنچه به صورت رنج و درد جلوه می‌کند، در حاق واقع چنین نیست. با این حال، تالستوی در اینکه فکر می‌کرد از صرف هستی این افراد که دغدغه عذاب‌آور بیهودگی عالم را نداشتند، می‌توان چیزی

آموخت، بر خطا نبود. برای مثال، ممکن است این مطلب ما را به صرافت اندازد که شاید ایرادهایی در پاسخ‌ها و استدلال‌های تالستوی وجود دارد، و البته واقعاً هم چنین است. مطلب دیگر آنکه، تالستوی از همین افراد ساده و بی‌آلایش، لاقلم‌تر است. یک روش برای فرار از معضل روان‌شناختی خود می‌توانست بیاموزد، چنانکه به‌واقع نیز چنین شد. آنچه یقیناً در اینجا نیاز داریم توجه به تمایزی است که رایل میان علم به چگونگی^(۷) یک چیز و علم به خود آن چیز^(۸) ترسیم می‌کند؛ روستائیان شاید به‌واقع بدانند که چگونه حیاتی فارغ از واماندگی‌های پیچیده فلسفی داشته باشند، ولی این امر به هیچ وجه متضمن آن نیست که روستائیان از دانش نظری خاصی برخوردارند که افراد بالاتر از آنها از لحاظ موقعیت اجتماعی، فاقد آن هستند.

۵. در بخش هشتم، تالستوی بیان می‌کند که چگونه نیرویی مستقل به نجات او از ناخشنودی‌هایش آمد: «چیز دیگری در کار بود که فقط می‌توانم آن را آگاهی از زندگانی بخوانم.» این نیرو باعث شد تا تالستوی توجه خود را از «آن حلقه تنگ مربوط به افراد مایه‌ور و فرهیخته و متنعم که من نیز به آن تعلق داشتم» برگیرد و متوجه «کل زندگی ابناء بشر که مرا از هر سو در میان گرفته» (ص ۴۵) سازد. لیکن او اکنون قصد ندارد تا چیزی را که خودش فاصله ناسالم از زندگی انسان‌های معمولی می‌خواند، کنار بگذارد. در اینجا او رازگونگی^(۹) خاصی به توده‌ها نسبت می‌دهد: «معرفت عقلی که فرهیختگان و دانایان عرضه می‌دارند، منکر معنای زندگی است، لیکن بسیاری از مردم، کل بشریت، این معنا را در معرفتی ناملتزم به عقل دریافت می‌دارد؛ و این معرفت ناملتزم به عقل، همان ایمان است» (ص ۴۷). اعتقاد به این رازگونگی بعدها به برخی از گفته‌های به‌یادماندی و نامستدل تالستوی راه برد؛ مثلاً: «باورهای صادقانه انسان‌ها درست است. شاید به‌شیوه‌های مختلف بیان شود، ولی دروغ نیست. بنابراین، اگر به من دروغ جلوه کرد، حتماً من درست نفهمیده‌ام» (ص ۶۸). حتی در نوشته‌های دی.

اچ. لارنس^(۱۰) هم، که به لحنی پیامبرانه است، نمی‌توان مطلبی تا این اندازه بی‌بنیاد یافت.

با این حال، تالستوی تعمداً عقل‌گریزی پیشه نمی‌کرد. چیزی که او را عذاب می‌داد، تناقض آشکار میان نقش‌رہایی‌بخش خرد و ایمان بود: «با ایمان به نظر می‌رسد که برای درک معنای زندگی، من باید دست از خرد فروشویم؛ یعنی دست از درست همان چیزی که مستلزم معناست» (ص ۴۷). در بخش نهم، تالستوی برای حل آنتی‌نومی [یا قضیه جدلی‌الطرفینی] که با آن درگیر است، عنوان می‌کند که «معرفت عقلی» خاص امور متناهی و «معرفت ناملتزم به عقل» همواره به ارتباط امور متناهی و نامتناهی مربوط است. ولیکن همانند کسانی که کوشیده‌اند دو حوزه انحصاری تأثیر را از هم جدا کنند، تالستوی چه در تعیین قلمروهای مناسب و چه در حفظ موانع ضروری با مشکل روبه‌رو می‌شود. در پایان بخش نهم می‌نویسد: «به تدریج دریافتم که در پاسخ‌های ایمان، عمیق‌ترین حکمت آدمی فراهم آمده است و من حق ندارم بر مبنای عقل به آنها تردید کنم و فقط همین پاسخ‌ها قادر به گشودن مسئله زندگی هستند» (ص ۵۳). با این حال، در آغاز بخش دهم، تالستوی، همانند دیگران، خود را مواجه با ایمان‌ها و تفاسیر رقیب می‌یابد، و به نوعی نقادی عقل، به مثابه یگانه شیوه معقول برای گزینش میان دعاوی رقیب توسل می‌جوید. مابقی/اعتراف به شرح مراحل اولیّه این فرآیند اختصاص دارد؛ تالستوی در سراسر زندگی خود، که مراحل یادشده مقدمه‌ای بر آن بودند، به مطالعه پی‌گیر و مُجدانۀ اناجیل و الاهیات نظام‌مند مسیحی بر طبق اصول عقاید مذهب پروتستان می‌پردازد. پیامد این امر چیزی بود بسیار متفاوت با ایمان غیرنقادانه و خرافی یک موژیک [روستایی روس].

با این حال، در اینجا این موضوعات فقط تا جایی مورد نظر ماست که به استدلال تالستوی درباره معنای زندگی مربوط می‌شود. برای مقاصد حاضر، چیزی که یک بار دیگر باید به آن تأکید کنیم این است که روستائیانی که ظاهراً قادرند به تالستوی یاد بدهند چگونه زندگی کند، لزوماً چنین نیست که به چیستی معنای زندگی هم وقوف داشته باشند. بنابراین، لاقلاً، بر این اساس، ضرورتی

ندارد تا به جستجوی سپهری از امور نامتناهی برآییم که متعلق این «معرفتِ ناملتزم به عقل» باشد. یک بار دیگر باید متذکر شویم که راز روستائیان روسی معرفت به /اینکه متناهی و نامتناهی به فلان شکل نظم و سامان یافته‌اند نیست، بلکه معرفت به چگونگی تداوم زندگی است، و گفتن اینکه روستائیان - مانند اپیکوریان نامحسوب و دیگران - از چنین معرفتی برخوردارند، به این معنی است که تمامی این افراد از سلامت عقل، هرچند عقلی ناپرورده، برخوردارند. حتی اگر این موضوع تثبیت می‌شد که برای برخی از انسان‌ها، یا حتی برای همه انسان‌ها، سعادت مشروط به داشتن برخی عقاید متافیزیکی است، از این واقعیت محتملاً یونگی، مطلقاً لازم نمی‌آمد که این عقاید درمانگرانه به‌واقع درستند. آنتی‌نومی خاصی که در پایان بخش هشتم تالستوی را عذاب می‌داد، به این ترتیب از میان می‌رود، ولی نه از آن‌رو که «معرفت عقلانی» و «معرفت غیرعقلانی» حقیقت را دربارهٔ حوزه‌های متفاوت بیان می‌کنند، بلکه چون معرفت غیرعقلانی کاشف از هیچ حقیقتی نیست.

سه

الف. تالستوی به ما گفته است: «من به جستجو در تمامی علوم پرداختم، ولی نه تنها چیزی را که در پی‌اش بودم نیافتم، متقاعد شدم که تمام کسانی که مثل من تلاش کرده بودند تا معنای زندگی را در دانش بجویند، دست از پا درازتر برگشته بودند»؛ اکنون او چنین اعتراف می‌کند: «حل تمام پرسش‌های ممکن زندگی ظاهراً نمی‌توانست مرا قانع کند» (صفحات ۲۳ و ۴۸). حال ببینید چه تشابه جالبی وجود دارد بین این سخنان و بیانات رازورزانهٔ فیلسوفی که می‌دانیم عمیقاً از تالستوی متأثر بوده است. ویتگنشتاین در «رسالهٔ منطقی-فلسفی» می‌نویسد: ما احساس می‌کنیم که حتی اگر تمام سؤالات ممکن علمی پاسخ داده شوند، پرسش‌های مربوط به زندگی کماکان بی‌جواب خواهند ماند. البته، آن‌موقع دیگر سؤالی نمانده که جواب داده شود، و پاسخ در همین است. حل مسئلهٔ معنای زندگی در انحلال این مسئله است. (آیا به همین دلیل نیست که کسانی که پس

از سال‌ها تردید، معنای زندگی بر ایشان آشکار شد، نتوانستند بگویند که این معنا شامل چیست؟)

سپس ویتگنشتاین به بیانی سلبی تر می‌افزاید: «اینجاست که با امر بیان‌ناپذیر روبه‌رو می‌شویم، که خود را نشان می‌دهد؛ امر عرفانی همین است.»
در تفسیر رمزگشایانه خود از *تراکتاتوس*، خانم انسکومب^(۱۱) تأکید دارد که نباید چنین تعبیری داشت که ویتگنشتاین صرفاً به بیان نکات سلبی پرداخته است. این برداشتی است که از چهار جمله اول از شش جمله بالا ایجاد می‌شود. البته نیز چنین است، چون دو جمله آخر را به این معنی تعبیر کرده‌اند که بالاخره چیزی برای گفتن هست، ولی متأسفانه این چیز بیان‌ناپذیر است. انسکومب در ادامه درباره تالستوی می‌نویسد: «توضیحات او درباره آنچه گمان می‌کرد فهمیده، ابدأ درست نیست؛ بلکه تجلی دریافت او، و موعظه‌اش را، در داستانی مانند حاجی مُراد می‌توان دید.» در پرتو کل استدلال قبلی می‌توان این امر را دید و دریافت که چگونه نیمی از آن درست و نیمی دیگر نادرست است. تحلیل انسکومب از این نظر درست است که آنچه تالستوی در جستجویش بود، و موعظه‌اش می‌کرد، اساساً رهیافتی به زندگی و شیوه‌ای برای زندگی بود؛ چیزی آمیزه کرامت، واقع‌گرایی و آرامش فکر. فرض اینکه چنین رهیافتی الزاماً باید متصل به حقیقتی عرفانی باشد، خطاست: هیچ دلیل خوبی بر این باور اقامه نشده که آرامش فکری پلاتون کارائائف^(۱۲)، یا آرامشی که بعدها پییر بیزوخاف، کانستانتین لُووین یا حاجی مُراد به دست می‌آورند، از لحاظ منطقی، گزاره‌هایی درباره دنیایی سایه‌گون و نامتناهی و خارج از عالم واقع مفروض می‌گیرند.

در واقع مطلبی که شاید خواننده باورمند را به شگفت آورد این است که هرچند مُراد یک حاجی است - یعنی کسی که برای حج به مکه مشرف شده - ولی شخصیت او به نظر نمی‌رسد توسط آموزه‌های دینی‌اش شکل یافته باشد. و باز در رمان جنگ و صلح «تغییر فکری» بیزوخاف چنان نیست که او به یک آموزه باور پیدا کند - حتی به آموزه‌ای بیان‌ناپذیر -- بلکه شامل رسیدن به «آرامش فکری و هماهنگی باطنی خاص سربازانی بود که در جنگ بورودینو^(۱۳)

حضور داشتند و او را سخت متأثر کرد.» باید گفت «ایمان» نویافته‌اش به‌کل از محتوای عقلی تهی است؛ و «پاسخ‌هایی» که اکنون می‌پذیرد به اندازه «پرسش‌های» دردناک‌ای اولیه میان تهی است. به‌همین‌گونه، در *آناکاری‌نینا* کانستانتین لُوین با هیچ حقیقتِ ضروری برای رستگاری آشنا نمی‌شود. لیکن او نیز به این احساس می‌رسد که «کل زندگی من، فارغ از آنچه ممکن است برای من اتفاق بیفتد، دیگر مانند سابق لحظه به لحظه‌اش بی‌معنا نیست، بلکه از معنای بی‌چون‌وچرای خیری برخوردار است که می‌توانم زندگی خود را به آن بیاریم.»

آنچه ما را به درک سازنده‌ای از تعلیمات دینی بعدی تالستوی می‌رساند، توجه به وضعیت متعارضی است که در یک طرف آن، دغدغه او برای شیوه‌ای از زندگی است و در طرف دیگرش، کشف حقیقت عرفانی. دیدیم که چطور تالستوی «به جایی رسید که اذعان نمود تمامی بشریت از معرفت غیرعقلایی دیگری برخوردار است - یعنی ایمانی که زندگی را برای او مقدور می‌سازد»؛ و لاقلاً در مقاله *اعتراف من*، تالستوی این موضوع را به اشتباه معرفتی می‌داند که دارای متعلقی مشخص است. بنابراین، هرچند خانم انسکومب تمام تلاش تالستوی را برای صورتبندی این معرفتِ فرضی «شکستی تأسف‌بار می‌داند»، لیکن این توصیف به‌ندرت قابل‌اطلاق به پاسخی است که در «پرسش‌وپاسخ دینی»^(۱۴) آمده است: «سؤال: زندگی من چه نتیجه واقعی خواهد داشت؟ پاسخ: پاداش یا مجازات ابدی. سؤال: زندگی چه معنایی دارد که با مرگ از بین نمی‌رود؟ پاسخ: اتحاد با خدای ابدی در بهشت» (ص ۵۰). ولی بعدها به نظر می‌رسد که این آموزه سنتی، از آثار مشخصاً دینی تالستوی مانند مطالعات او در زمینه *اناجیل* و «من به چه اعتقاد دارم» کنار می‌رود، و به جای آن، راهی برای زندگی، بدون ملاحظات آخرت‌شناسانه نظیر پاداش و مجازات اخروی، تعلیم داده می‌شود. در واقع به نظر می‌رسد با دیانتی روبرو هستیم که صرفاً برساخته مؤلفه‌های اخلاقی و روان‌شناختی است.

اخیراً در جریان علاقه‌مندشدن افراد غیرمتخصص به فلسفه دین، برخی پیشنهاد کرده‌اند که ایمان سنتی مسیحی را باید بر همین سیاق واکاوی کرد. از همین رو، چندی پیش نویسنده‌ای در یکی از مجلات به نام ذهن گفته است این گزاره را که «خدا وجود دارد» می‌توان به این شکل تفسیر کرد: «برخی از مردان و زنان، و شاید همگان، تجربه‌هایی تحت عنوان «ملاقات با خدا» داشته‌اند؛ همچنین این گزاره را که «خدا جهان را از هیچ آفرید» می‌توان چنین تفسیر کرد: «تمام چیزهایی را که از نظر ما «مادی» است، می‌توان طوری به کار گرفت که در خدمت سعادت آدمیان باشد.» همین اواخر، پیشنهادی پخته‌تر نیز عرضه شده دایر بر اینکه ادعای مذهبی «در حکم بیان این قصد است که سیاست رفتاری خاصی در پیش گرفته شود و بتوان این رفتار را تحت اصلی عام، اخلاقی شمرد؛ توصیف آن به تصریح یا به تلویح با بیان روایاتی همراه است که واقعیت آنها مورد ادعا نیست.» شاید جالب‌ترین وجه این پیشنهاد دوم تأکید آن بر این مطلب است که حتی روایاتی که کسی به واقعی بودن آنها باور ندارد، می‌توانند تأثیر عظیمی داشته باشند. «غیر از کتاب مقدس و نیایش‌نامه، یکی از تأثیرگذارترین آثار در دنیای مسیحیت انگلیسی‌زبان، داستان تخیلی سیر و سلوک زائر نوشته جان بانیان است؛ همچنین باید به رمان‌های داستایفسکی اشاره کنم که تأثیر اخلاقی بزرگی بر نسل من گذاشته است.»

با این وصف، اگر بخواهیم دربارهٔ مذهب قدیسان و آباء کلیسا، تحلیلی جامع و مانع با این مختصات عرضه کنیم، تحلیلی غیر از آنچه تا امروز ارائه شده، دست به کاری عبث و بیهوده زده‌ایم؛ ولی اگر تفسیر خاص تالستوی را از مسیحیت در نظر بگیریم، آنگاه چنین تحلیلی، با برخی تعدیلات یا با آمیزه‌ای از نگاه سنتی، بیرون از دایرهٔ امکان نیست. به میزانی که این امر امکان‌پذیر است، هدف نهایی تالستوی با آنچه او را در ابتدا به جستجوی مذهبی‌اش برانگیخت، سازگاری می‌یابد. این جستجو نتیجهٔ ناخرسندی تحمل‌ناپذیر تالستوی از وضعیتش بود. به تحقیق «تعلیق و توقف» زندگی که تالستوی از آن سخن می‌گفت، خود را در قالب پرسش‌های استفهامی ظاهر ساخت. لیکن، همان‌گونه که دیدیم، این پرسش‌ها را

در کمال تسامح می توان نه پرسش های واقعی بلکه بیانات دردناک دانست. به نحو مشابه، ویتگنشتاین نیز از مذهبی سخن می گوید که به دنیایی در خارج از دنیای واقع نظر ندارد. از همین رو، ویتگنشتاین در یادداشت های ۱۹۱۴-۱۹۱۶ که مقارن کار روی تراکتاتوس نوشته است، می گوید: «ایمان به خدا یعنی التفات به معناداری زندگی. دنیا به من داده شده^(۱۵)، یعنی اراده من کاملاً از بیرون وارد عرصه آن، به مثابه چیزی که از پیش موجود است، می شود ... از همین روست که ما احساس وابستگی به اراده ای بیگانه را داریم. این وابستگی به هر صورت که باشد، ما به معنای خاصی وابسته هستیم، و موضوع وابستگی خود را می توانیم خدا بخوانیم.»

دانشگاه کیل

استفردشر، انگلستان

پی نوشت ها

۱- این مقاله در ایران با ترجمه دکتر سعید فیروزآبادی تحت عنوان «اعتراف من» به فارسی ترجمه شده و به چاپ رسیده است. ما نیز از همین عنوان استفاده کرده ایم، گو اینکه عنوان اثر در ترجمه انگلیسی، یک اعتراف A Confession است (مترجم).

2- Constantine Levin

۳- Symptomatic منظور پرسش هایی است حکایتگر درد و دغدغه ای عمیق در پرسش کننده که هرچند ظاهر پرسش دارند، بیش از آنکه در طلب پاسخ باشند، نماد و نمودی از احوالات درونی پرسشگرند. برای مثال، وقتی در برخورد با اتفاقی ناگوار می گوئیم: «چرا این اتفاق افتاد؟» سؤال ما با اینکه در ظاهر استفهامی است، ولی در واقع، حکایتگر شوریدگی و پریشانی و شاید اعتراض است (مترجم).

4- Pierre Bezhlukov

۵- از کتاب های عهدعتیق، منتسب به حضرت سلیمان که در باب تفسیر آرای آن، دیدگاه های بسیار متفاوتی میان مفسران وجود دارد (مترجم).

6- Auden

7- Knowing how

8- Knowing that

9- Mystique

۱۰- D. H. Lawrence رمان نویس نامبردار انگلیسی، صاحب آثاری چون باکره و کولی (مترجم).

11- Miss Anscombe

۱۲- Platon Karataev از شخصیت‌های رمان جنگ و صلح؛ روستایی قدیس‌گونی که دست به شرارت نمی‌آلود (مترجم).

13- The battle of Borodino

۱۴- در متن اصلی Catechism آمده است که منظور از آن اعتقادنامه‌ای است که مفاد آن به صورت سؤال و جواب تنظیم شده، لیکن با مراجعه به متن مقاله/عتراف من چنین نمود که منظور تالستوی اعتقادنامه خاصی، مانند وست‌مینستر و غیره نیست، بلکه اساساً به پاسخ‌های دینی سنتی اشاره دارد (مترجم).

۱۵- به تعبیری، معطی است (مترجم).